

اهالی محله هنرستان

خاطره گویی های مادر شهید حمید میری را دوست دارند

قصه های مامان گلی

● شناسنامه اش را بزرگ تر گرفتیم برای رأی «آری»

یادش نیست حمید چه سالی به دنیا آمده است؛ فقط می داند وقتی انقلاب شده برای شرکت در انتخابات شناسنامه اش را دو سال بزرگ تر کرده تا واجد شرایط رأی «آری» به جمهوری اسلامی باشد. حمید پسریکی یکدانه اش بوده که با چنگ و دندان بزرگش کرده است. آن هم در شهر غریب. سینی قرمز رنگی که دو تا استکان کمر باریک چای و چند شکلات و دودانه گل مریم خوشبو را توی آن گذاشته است. می آورد و روی میزی که ملحفه گل گلی قدیمی رویش پهن کرده است، می گذارد. اومی گوید: قبل از حمید دو تا پسر سینه پهلوی کردند و مردند. آن موقع ها امکانات کم بود. من هم سنم کم بود و در مشهد غریب بودم. وقتی حمید به دنیا آمد، خیلی مراقب بودم تا زنده بماند. ملحفه گل دار قدیمی را که زیر سینی چای است، با دست لمس می کند و می گوید: این ملحفه بچگی های حمیدم بود. رویش می انداختم تا سرما نخورد. همیشه یک ترسی توی دلم بود و می گفتم این بچه ام هم می رود. رفت، اما رفتنش خیر بود و برکت، از آن رفتن هایی که همه آرزویش را دارند.

● با چشم به بالا اشاره کرد، یعنی خدا هست

مامان گلی بلند می شود و از روی میزی که تمام یادگاری های پسرش را روی آن چیده است، یک قاب عکس و یک دستخط را می آورد. می گوید: حمیدم این قدر قشنگ بود که همه می گفتند مراقبش باش چشم نخورد. فوتبالیست بود و در استاد یوم سعد آباد فوتبال بازی می کرد. عکسی که در دستش است، لحظه مدال گرفتن حمید را نشان می دهد: «مدالش را ببینید، پسرم قد و بالایش رشید بود و توی فوتبال از همه بهتر می دوید. زیر عکسش نوشته فوتبالیست شهید حمید میری.» با آه و حسرت می گوید: مدالش را با کلی عکس گذاشته بودم توی جعبه شیشه ای بالای مزارش اما دزد برد. عاشقانه های مامان گلی با عکس پسرش اشک آدم را در می آورد. دستخط حمید را می دهد به دستم و می گوید: ببین چقدر در جبهه سرش شلوغ بود. وقتی می خواست برو به او گفتم مادر جان، من و دو تا خواهرت مردی نداریم؛ ما را تنها می گذاری؟ با چشم به بالا اشاره کرد که یعنی خدا هست و من هم دیگر چیزی نگفتم. او عاشق بود، عاشق اسلام و انقلاب و کشورش.

● تنها نامه حمید بعد از شهادتش رسید

نامه را بلند می خوانم: «به نام خداوند در هم کوبنده ستمگران. مادر عزیز، مدتی است که از شما دور شده ام و ناراحت هستم. ولی چه کنم که باید این راه را همگان بروند. مادر جان بچه محل هابرای من نامه نوشته اند و گفته اند ما درت از دوری تو ناراحت است. تو دیگر چرا؟ تو که انقلابی هستی، نباید از دوری فرزندت ناراحت باشی. فقط یک عیب که من داشتم، این بود که کم نامه می نوشتم؛ زیر این جا وقت کم است و ما همیشه در گیر هستیم. در چند روز آینده شما خبر خوشی می شنوی.» ابروهای سیاهش را بالایی اندازد و می گوید: خبر خوش به من رسید؛ قبل از اینکه نامه اش به دستم برسد، خبر شهادتش را آوردند. ۱۱ بهمن سال ۶۱ بود که دو پاسدار آمدند و گفتند پسرت مجروح شده است. گفتم: «چرا نمی گوید شهید شده؟» دویدم و به مادر گفتم: «نه! مبارک باشد حمید ما شهید شده است.» مادرم دزد زیر گریه. این تنها نامه حمید بود که آن هم بعد از شهادتش به دستم رسید.

● برای این انقلاب خیلی بهادادیم

صحبت از انقلاب که می شود، چهره خندانش جدی می شود. اومی گوید: در تمام راهپیمایی های انقلاب شرکت می کردم. حمید هم شرکت می کرد. نه اینکه دنبال بقیه راه بیفتد؛ خودش انتخاب کرده بود. یک بار دیدم یک کتاب از منافقین روی میز گذاشته و یک کتاب از امام خمینی (ع). من که انقلابی سرسخت بودم، ناراحت شدم و گفتم این کتاب منافقین را چرا به خانه آورده ای؟ گفت از هر دو جناح آورده ام که بخوانم و بدانم راه درست کدام است؛ بعد هم راه امام را انتخاب کرد. به نظر می رسد در خانواده بخشایشی، شهادت یک امر عادی است. گلی خانم با آرامش می گوید: پسر برادرم، علی اکبر بخشایشی، دامادم بود که شهید شد. پسر بزرگ خواهرم هم طلبه بود که رفت و حتی پیکرش برنگشت. پسر دومش هم پایش را در جبهه از دست داد. ما برای این انقلاب خیلی بهاداده ایم و هنوز هم از آن دفاع می کنیم.



نجمه موسوی کاهانی اوقتی مامان گلی از زیر تابلو هنرستان ۲۳،۲ که اسم حمیدش روی آن نوشته شده است، می گذرد. بلند می گوید: سلام مادر، دارم میروم مسجد. دستی برای حمید تکان می دهد و می رود به سمت مسجد امام علی (ع). بعد از نماز خانم هادوره اش می کنند تا با آن لهجه شیرین شمال خراسانی چند دقیقه ای از خاطرات پسرش بگوید. بعد هم با او و چند تا از همسایه ها راهی خانه اش می شویم، خانه ای که دور تادورش با پارچه های رنگارنگ و ملحفه های قدیمی، گلدان های کوچک و بزرگ و قلمه گیاهان، وسایل قدیمی و عکس های حمید که دور تادور خانه دیده می شود، تزئین شده است. به هر طرف می رود، چشمش به پسرش می افتد و قربان صدقه اش می رود. گلی بخشایشی در همین میان از خاطرات تک پسرش که عمر کوتاهش برای او پر از برکت و خاطره بوده است، تعریف می کند.

با همسایه های مامان گلی



مامان گلی در سفر به کربلا، می گوید: ما افتخار می کنیم که با مادر شهید همسایه هستیم و هر کاری که از ما بخواهد، بدون هیچ بهانه ای برایش انجام می دهیم. هم سفری با

ملیحه صفری، همسایه قدیمی گلی خانم، دست اوزامی فشار دو می گوید: مامان گلی اصلاً درگیر تجملات و مال دنیا نیست. مقداری پول دست مردم دارد، هر کس که قرضش را پس بیاورد، به نفر بعدی قرض می دهد. تا به حال سه زندانی مالی را آزاد کرده است و یک بار هم رفتگر محله مان را که آرزو داشت برود مکه، فرستاد حج. زهرافد مگاهی، یکی از هم سفرهای

او که سرشار از خلوص و ایمان است، برای ماسعادت بوده که امیدواریم دوباره نصیبمان بشود. صد بقیه خانم ظرف اسپند را از آشپزخانه می آورد و دور سر مامان گلی می چرخاند و می گوید: خدا برای ما حفظش کند. با اینکه پایش را عمل کرده است و بدنش خیلی درد دارد، همیشه کارهایش را خودش انجام می دهد و حتی در مسجد کمک می کند. استکان های خالی چای را جمع می کند و گاهی هم می رود کمک خادم مسجد تا آن ها را بشوید. همیشه می گوید: کار عار نیست؛ سربار بودن بد است. ما هم از مامان گلی الگومی گیریم.